



کارنامه و منش و کنش استاد ابراهیم پورداود بُنیادگذارِ دانشِ اوستاشناسی در ایران

نویسنده: جلیل دوستخواه

ابراهیم پورداود (رشت، 15 اسفند 1264- تهران، 27 آبان 1347)، پس از گذراندن دوره‌های آموزشی نخستین در زادگاهش، به یک مدرسه‌ی سنتی در حوزه‌ی دینی رفت تا درس دین و فقه بیاموزد. اما دیری در این حال و هوا نماند و آن سودا را از سر بیرون کرد و سپس برای پیگیری‌ی آموزش، رهسپار بیروت شد که در آن زمان به سببِ بودنِ آموزشگاههای اروپایی در آن جا، دروازه‌ی جهانِ باختر به شمار می‌آمد و برخی از خانواده‌های توانا و پویا و پیشرو و آینده‌نگر میهنمان، فرزندانشان را بدان‌جا می‌فرستادند. ولی در آن‌جا نیز دیری نپایید و سرشتِ بلند پرواز و جُستارگرش، پیش از جنگ جهانی‌ی یکم، او را به اروپا کشانید.

پورداود، نخست در فرانسه دانشجوی رشته‌ی حقوق شد؛ اما در سفری که به آلمان کرد، به سببِ شرایطِ زمانِ جنگ، نتوانست از آن کشور بیرون رود و ناگزیر از درنگی درازمدت در آن جا شد. او که از اوآن نوجوانی دلی پُر از مهر و سری سرشار از سودا و شورِ ایران‌دوستی داشت و تا بدان هنگام، نتوانسته بود رهرو آگاه و پی‌گیر این راه شود، محیطِ آلمان را که با کارهای والای دانشمندان ایران‌شناس در دانشگاهها و پژوهشگاههایش پایگاه بزرگِ ایران‌شناسی در جهانِ آن روز بود، به درستی مناسبِ آرمان بلند خویش شناخت. او فرصتِ اقامتِ ناگزیر در آن سرزمین را غنیمت شمرد و همه‌ی توش و توان و همتِ خویش را بدین کار گماشت و آموزش و پژوهش در **گاهانِ زرتشت** و بخشهای پنجگانه‌ی **اوستایِ پسین** را به منزله‌ی کهن‌ترین سرودها و متنهای برجامانده از ایرانیان باستان، هدف اصلی و دستور کار خویش قرار داد.

از آن پس، سالهای دراز با بر خورداری از دانش و دستاوردهای ارزشمند پژوهندگان نامدار آن کشور به کار پرداخت و سپس برای نخستین بار، آموخته‌ها و پژوهیده‌های خود را به زبان مادری-اش برگردانید. او در دهه‌های پس از آن و تا هنگام خاموشی‌اش، دفترهای گزارش و یادداشت‌های *گاهان* و *اوستای نو* را نخست در هندوستان و بعد در ایران نشر داد و پس از سده‌ها، جای خالی‌ی بزرگی را در زبان فارسی پر کرد.

آوازه‌ی کوشش و کنش *والای پورداود*، در اندک زمانی به همه‌ی جهان ایرانی و دل‌بستگان به فرهنگ باستانی‌مان رسید. پارسیان هندوستان – بازماندگان زرتشتیان. گریخته از زادبوم و پناه جسته در آن سرزمین. خاوری پس از تازش تازیان به ایران و فروپاشی‌ی دولت ساسانیان – در سال 1304 (1925 میلادی) *پورداود* را به هند فراخواندند و بزرگداشت شایسته‌ای از وی به کار آوردند. او – که تا سال 1307 در هندوستان ماند – فرصتی زرین یافت که با برخی از خاستگاه‌های سنتی‌ی *گاهان‌شناسی* و *اوستاپژوهی* آشنا شود و با شماری از دانشوران پارسی، در زمینه‌ی کار خود گفت و شنود و داد و ستد. اندیشگی داشته باشد و دامنه‌ی گسترده‌تری به پژوهش‌هایش بیخشد.

در همین سفر بود که چاپخش چند بخش از *گاهان* و *اوستای نو* را با پشتیبانی و دهش میزبانان خود آغاز کرد. کاری که آن را پس از بازگشتش به ایران در سال 1316، در تهران پی گرفت. استاد *پورداود* در سال 1307 از بمبئی به آلمان بازگشت و کارهای پژوهشی‌اش را با دامنه‌ای فراختر ادامه داد. وی در سال 1311 (1932 میلادی) به فراخوان *رابیند رانات تاگور*، شاعر نامدار بنگالی، برای تدریس فرهنگ ایران باستان در *دانشگاه وی ویسو بهاراتی* در *شانتی نیکیتان* – که *تاگور* خود بنیادگذار آن بود – بار دیگر به هندوستان سفر کرد و دو سال دیگر را در آن جا گذراند. در مدت این سفر، *تاگور* جشن گلریزان شکوهمندی برای ارج‌گزاری‌ی کوشش ایران‌شناختی‌ی *پورداود* برگزار کرد و پارسیان هند نیز او را به آیین "یزشن" – که جز زرتشتیان بدان راه ندارند – فراخواندند و حضورش را گرامی داشتند. (به جز وی، تنها سه تن دیگر از غیر زرتشتیان، یعنی دانشمندان ایران شناس و اوستاپژوه باختری، *هوگ آلمانی*، *جکسن* آمریکایی و *منان* فرانسوی، بدین آیین راه یافته بودند.)

استاد در سال 1313 از بمبئی به آلمان بازگشت و کار خویش را دنبال کرد. اما در سال 1316، هرچند هنوز کارهای ناتمامی در زیر دست داشت و نیازمند به بهره‌گیری از دستاورد دانشمندان آلمانی بود، ناگزیر شد که به تهران بازگردد و در آن جا در وضع بسیار دشواری به کار بپردازد. با این همه، بر اثر پشتکار و همت و اراده‌ی نستوهش توانست کمبودها و تنگناها را پشت سر بگذارد و خویشکاری‌ی شگرفش را به سرانجامی سزاوار برساند.

دانشگاه تهران که در هنگام بازگشت *پورداود* به میهن، تازه دو سه سالی از گشایش آن می‌گذشت، با تأیید سزاوار پایگاه دانشی و پژوهشی‌ی او، کرسی‌ی استادی‌ی ادب و فرهنگ باستانی‌ی ایران را بدو سپرد. وی به منزله‌ی بنیادگذار دانش شناخت ایران باستان، از آن زمان تا پایان زندگانی‌ی برومندش، افزون بر پروردن صدها دانشجو و پژوهشگر در این زمینه – که برخی از آنان سپس به استادی در همین رشته رسیدند – به کار گزارش سرودها و منتهای کهن برجامانده‌ی ایرانی پرداخت و میراث گرانمایه‌ای را که سده‌ها ناشناخته و دور از دسترس و فرورفته در غبار فراموشی مانده بود، از هزارتوهای رازآمیز بیرون کشید و به دانشگاه

پژوهشگاهها و کتابخانه‌های همگانی و سپس به خانه‌های همهی ایرانیان کشانید و ارج و پایگاه والای آن را بر همهی دوستان ایران آشکار گردانید.

پوردادود در گزارش *گاهان و اوستای نو*، هیچ‌گاه به دستاورد کم خرسند نشد و تا آن‌جا که می‌شد به پیش رفت تا هرچه بیشتر و رساتر بنویسد و ژرفانگری و کنجکاوی کند و گوشه و کنارهای درونمایه‌ی سخن را روشنی بخشد. یکی از سودمندترین و آموزنده‌ترین سویه‌های کار او این بود که در تنگنای خاستگاهها و پشتوانه‌های برجامانده و یافتنی از ایران باستان نماند و همهی تاریخ و فرهنگ و ادب هزاره‌ی اخیر را نیز - که فرآورده‌های بیشتر و یافتنی‌تر بود - در چشم‌انداز خویش جای داد و راه پیموده‌ی بزرگان اهل اندیشه و فرهنگ ایران در سده‌های نزدیک‌تر به روزگارش را با طیّ زمان و مکان، گام به گام درنوردید و در هر جا که نشان پای از روزگاران سپری شده‌ی کهن یافت، آن را غنیمت شمرد و گرامی داشت و پیوند آن را با بُنیادها و سرچشمه‌ها در هزاره‌های دور دریافت و آفتابی کرد. استاد در این رهگذر دهها کتاب تاریخی و دیوان شعر را (خواه به فارسی، خواه به عربی) کاوید و صدها اشاره و بیت و عبارت را از آنها برگرفت و در بافتار گسترده‌ی گزارش خود گنجانید تا خواننده دریابد که سرچشمه‌ی سرچشمه‌ها در کجاست. از این دیدگاه، می‌توان گفت که او نه مترجم یا گزارشگر ساده‌ی سرودها و متنهای برجامانده‌ی دیرینه، بلکه فراهم‌آورنده و سامان‌بخش پاره‌های پراکنده و از هم گسیخته‌ی فرهنگ پریشان‌شده‌ی میهن خویش بود. او در این گنیش و الایش، شاگرد **فردوسی**ی بزرگ بود و پا بر جای پای استاد توس گذاشت و اگر چه حماسه‌ای نسرود، هزاره‌ای پس از او، گزارشی حماسه‌گونه از مردهریگ فرهنگی نیاکان، به هم میهنانش پیشکش کرد. او نخستین کسی بود که در گستره‌ی پژوهش، توانست دیوار میان دو بخش پیش و پس از اسلام تاریخ ایران را فروریزد و به ایرانیان این روزگار و آیندگان نشان دهد که پیشینه‌ای نه تنها هزارساله، بلکه هزاران ساله دارند و صدها گوهر شجر آغ در گنج شایگان نیاکانشان نهفته است.

دوره‌ی گزارش *گاهان و اوستای نو* **پوردادود**، فرهنگنامه یا دانشنامه‌ی تاریخ و ادب کیش. مزدپرستی از آغاز تا روزگار وی به‌شمار می‌آید که هرچند پاره‌ای از داده‌های آن در پژوهش‌های پسین و با دست‌یابی پژوهندگان به پشتوانه‌های نویافته، گونه و روایت بهتر و رساتری یافته است، اعتبار پژوهشی‌اش از جهت‌های بسیاری همچنان برجاست. این گزارش، خود سرچشمه‌ی بزرگی است برای کوشش‌های پسین شاگردان و رهروان راه فرخنده‌ی استاد. برای نمونه، کتاب بسیار ارجمند *دو جلدی‌ی مزدیسنا و ادب فارسی*، تألیف استاد زنده یاد **دکتر محمد معین**، پی‌گیری‌ی سزاوار راه استادش **پوردادود** به‌شمار می‌آید.

دستاورد **پوردادود**، تنها دوره‌ی گزارش *گاهان و اوستای نو* نیست. چندین کتاب دیگر و نیز دهها گفتار جداگانه که همه با بُنمایه‌ها و درونمایه‌های فرهنگی‌ی ایرانی سر و کار دارند، از جمله نوشته‌های او به‌شمار می‌آیند. (برای آشنایی با کارنامه‌ی فرهنگی - ادبی‌ی استاد و زندگینامه‌ی گسترده‌ی وی، نگا *یادنامه‌ی پوردادود*، فراهم آورده‌ی **دکتر محمد معین** در دو جلد به زبانهای فارسی و اروپایی، تهران - 1325، *پیشگفتار پوراندخت‌نامه* (دیوان شعرهای استاد)، بمبئی - 1306، *دبیاچه‌ی مرتضی گرجی* بر کتاب *اناهیتا، پنجاه گفتار پوردادود*، امیرکبیر، تهران - 1343، نوشته‌ی نگارنده‌ی این گفتار با عنوان *کارنامه‌ی هشتاد سال زندگی در ماهنامه‌ی پیام نوین*، 7: 12، تهران - اسفند ماه 1344 و نوشته‌ی همو با عنوان *سال‌شمار زندگی پوردادود* در ماهنامه‌ی *راهنمای کتاب*، 11: 9، تهران - دی ماه 1347).

* * *

آشنایی من با کارهای پورداود از دهه‌ی بیست آغاز شد که در زادگاهم اصفهان، دانش‌آموز دبیرستان بودم. در آن سالها انگیزه‌های نیرومند و پرشور مرا به درنگ نکردن در محدوده‌ی دینی خانوادگی و جستار در چگونگی‌ی همه‌ی کیشهای رایج در محیط زندگی‌ام واداشته بود و سالها در این سودا بودم. برای دریافتی از کیش زرتشتی، نخست به جزوه‌هایی از ارباب کیخسرو شاهرخ، از جمله *آیینة مزدیسنی* - که بیشتر جنبه‌ی آوازه‌گری و راهنمایی‌ی کلی و آشناگردانی با برخی از آیینها و نیایشهای آن کیش داشت - روی آوردم. اما آن گونه نوشته‌ها، تشنگی‌ی مرا فرو نمی‌نشاند تا این که در *کتابخانه‌ی فرهنگ در خیابان چهارباغ اصفهان* - که سالها عضو پر و پا قرص آن بودم - به یکی دو جلد از گزارش پورداود، چاپ بمبئی برخورددم و با همان مطالعه‌ی شتابزده و نه چندان ژرف خود، احساس کردم که آنچه را در جست و جویش بوده‌ام، یافته‌ام. سپس دیگر دفترهای آن گزارش به دستم افتاد و گام‌های شمرده‌تر و سنجیده‌تری به سوی گستره‌ی پژوهشهای استاد برداشتم و با برخی پرس و جوها آرام آرام توانستم در حد نخستین کوششها دریابم که "بیهوده سخن بدین درازی نبود!"

ده سالی به درازا کشید تا به دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران پذیرفته شدم. در روز نام نویسی، هنگامی که در برنامه‌ی درسی و فهرست نامهای استادانم به نام استاد ابراهیم پورداود برخورددم، سراپا شور و شوق شدم و همچون تشنه‌کامی که حکایتی از چشمه‌سار شنیده باشد، چشم به راه رسیدن به آب زلال و گوارای دانش و فرهنگ استاد ماندم. چند روز پس از آن، در یکی از روزهای پاییز 1336 در نشست درس *اوستا* حاضر شدم. سی نفری دختر و پسر دانشجو بودیم. استاد در سر ساعت با کیف چرمی به نسبت فرسوده‌ای در دست، به اتاق درس درآمد. همه به احترام او از جای برخاستیم و او با چهره‌ی پدرا نه و مهربانش رو به ما کرد و سری به نشان همدلی و سپاس تکان داد و بفرماییدی گفت و بر صندلی‌اش نشست. من و دیگر دانشجویان - که مانند من تا آن روز استاد را ندیده و تنها چیزهایی بسته گریخته در باره‌ی او شنیده بودند - سراپا چشم و گوش بودیم. استاد کاغذهایی را از کیفش بیرون آورد و روی میز گذاشت و با لحنی گرم و پرمهر آغاز به سخن کرد و گهگاه نیز واژه‌ای یا یادداشتی را از روی کاغذها می‌خواند. بانگ دلاویز و شورانگیز او هنوز در گوش هوش و جانم طنین افکنده است و پژواک آن، شکوهمندترین سمفونی‌ی زندگی‌ی فرهنگی من است:

"... رو متاب ازین گنج شایگان

سر مپیچ ازین پند باستان

راستی شنو، راستی بخوان

راستی بجو، راستی بگو

خوان آشم و هو، گو یتا آهو

گو یتا آهو، خوان آشم و هو."

* * *

پیوند و پیمان جان و روان من با استاد ابراهیم پورداود، در همان نخستین نشست درس او - که کانون مهر فروزان ایران بود - استوار شد و نه تنها تا پایان زندگانی سرشار و پر بار او برقرار ماند که تا به امروز، از پس پنجاه سال، نیز بر همان مدار مانده است. نشستهای درس آن

فرزانه‌ی زمانه‌مان، پیوسته این پیوند پدر و فرزند‌ی فرهنگی (و نه نسبت ساده و خشک استاد‌ی و دانشجویی) را میان ما ژرف‌تر کرد تا جایی که دیدارهای ما از اتاق درس دانشکده، به کتابخانه‌ی عظیم استاد در خانه‌اش در خیابان آبان (از تخت جمشید به سوی شمال)، کوچه‌ی پنجم کشید و تنها خاموشی دل آزار و اندوهبار او در آبان ماه 1347 به ظاهر توانست نقطه‌ی پایانی بر آنها بگذارد؛ هرچند - به گفته‌ی خواجه‌ی شیراز - "آتشی که نمیرد، همیشه در دل ماست."

هنوز چند ماهی از آغاز درس استاد نگذشته بود که استاد با زیرکی دریافت که من برای گرفتن نمره و مدرک به دانشگاه نیامده‌ام؛ بلکه تشنه‌کامانه به سوی سرچشمه‌ی دانش و فرهنگ گام در راه گذاشته‌ام و از سراب سوزان زمانه در رنج و شکنج و گداز و گریزم. از این رو، یک روز پس از پایان درس، مرا به نزد خویش خواند و با رویکردی بسیار مهرآمیز، روز و ساعتی را تعیین کرد تا برای دیداری به خانه‌اش بروم و نشانی‌ی خانه را به من داد. من که از این فراخوان گرم و پدرا نه‌ی استاد، سخت به شور آمده و احساس غرور و سربلندی می‌کردم، دعوت استاد را با سپاس فراوان پذیرفتم و تا روز قرارمان، بی‌قرار بودم و دقیقه‌شماری می‌کردم. روز و ساعت تعیین کرده‌ی استاد که رسید، خود را به در خانه‌ی استاد رساندم. زنگ در را فشردم. مرد جوان چهارشانه‌ای در را به رویم گشود. (بعد دریافتم که خدمتکار استاد بود و مُراد نام داشت) پس از ردّ و بدل کردن سلام، نگاهی گذرا به من کرد و گفت: "بفرمایید تو، استاد در کتابخانه منتظر شمایند." و خود از پیش رفت و مرا از پلکان میان ساختمان به ایوان و از آنجا به راهرویی که در کتابخانه‌ی استاد در سوی چپ آن بود، راهنمایی کرد. وارد کتابخانه که شدم، استاد در پشت میز کارش، رو به روی پنجره‌ی بزرگ مُشرف به ایوان و حیاط خانه، نشسته بود. در برابر دو دیوار شرقی و غربی اتاق، قفسه‌های پر از کتاب از کف تا سقف، دیده می‌شد. سوی شمالی‌ی اتاق، دهانه‌ای بود به اتاقی دیگر که یک میز ناهارخوری بزرگ در میان آن جای داشت.

استاد با بزرگواری از جای خود برخاست و صندلی‌ی خالی کنار میزش را به من تعارف کرد. از هر دری سخن گفتیم که البته همه در گستره‌ی پژوهشهای استاد و آماجهای ایران‌شناختی‌اش قرار داشت و من همانا بیشتر گوش و چشم بودم تا زبان. اما استاد که شرم حضور و رودربایستی - ی مرا دریافته بود، زمینه‌ی سخنش را به‌گونه‌ای گسترده که مرا به کنار زدن پرده‌ی تکلف و سخن گفتن و پرسیدن وادارد و بهراستی که این تدبیرش کارساز بود و زبان پرسشگر و جویای مرا گشود و استاد هم که آگاهانه همین را می‌خواست، با حوصله و بردباری‌ی هرچه تمام‌تر به پرسش‌های من پاسخ گفت و یک گفت و شنود پُر و پیمان و بسیار سودمند را به سرانجام رسانیدیم. احساس بسیار مطبوعی داشتم. به ماهی‌ی از آب دورمانده‌ای می‌مانستم که دستی ناگهان به جویبار آب زُلالی انداخته باشدش.

آن دیدار فراموش نشدنی، در فراسوی نشستهای درسی‌ی استاد در دانشگاه، برای من در حکم آیین پاکشایی به جهان فرهنگی و پژوهشی‌ی او و آغاز رازآموزی‌ی راستین در کانون گرم آموزش و پرورش وی بود و راه پویش و کوشش را به رویم گشود.

در پایان آن دیدار، استاد رو به من کرد و گفت:

"در این کتابخانه همیشه به روی شما بازست. وقتهایی هم که من در خانه نباشم، می-توانید به این جا بیایید و از کتابها بهره بگیرید. به مُراد سفارش می‌کنم که در را به روی شما باز کند."

من که از مهر و دل‌سوزی استاد غرق در شور و غرور شده بودم، در پاسخ، گفتم:
"بسیار سپاسگزارم؛ اما ترجیح می‌دهم که هر وقت نیازمند به بهره‌گیری از کتابخانه شوم، با قرار قبلی و با حضور جناب‌عالی باشد تا از راهنمایی‌های شما نیز برخوردار گردم."

استاد دیگر اصراری نکرد و من هم تا آغاز سال 1342 که در تهران بودم، بارها با قرار حضوری و یا درخواست تلفنی، به آن گنجینه‌ی سرشار اوستا‌پژوهی و ایران‌شناسی روی آوردم و هر بار افزون بر بهره‌گیری از کتابهای ارزشمند و گاه نایاب و یا کمیاب استاد، در گفت و شنود با ایشان، نکته‌های باریکتر از مویی را که در هیچ جای دیگری بدانها دسترس نداشتم، درمی‌یافتم. اما جدا از آن، استاد شماری از کتابهای خود و از جمله همه‌ی دوره‌ی گزارش اوستا (چاپ هندوستان و ایران) و نیز برخی از کتابهای دیگر ایران‌شناسان را - که نسخه‌های اضافی از آنها داشت - به من هدیه داد و راه مرا برای پژوهشهای پسینم هموار کرد.

در سال 1341، استاد از من خواست که گزینه‌ای از دوره‌ی گزارش اوستای او در یک جلد تدوین کنم و بی‌یادداشتهای پژوهشی ویژه‌کارانه، به زبانی ساده و روان، برای بهره‌گیری همگانی خوانندگان دوستدار فرهنگ باستانی ایران، به‌ویژه جوانان نشر دهم. من با خشنودی و سرافرازی، این درخواست استاد را پذیرا شدم و یک سالی سرگرم آن بودم و هر هفته یکی دو بار به دیدار استاد می‌شناختم و آنچه را برگزیده و بازنوشته بودم، برای او باز می‌خواندم و او یادآوری‌های ویرایشی می‌کرد و نکته‌هایی را برای افزودن بر متن و بهتر و رساتر کردن آن گوشزد می‌فرمود. وقتی کار به سرانجام رسید، کتاب را که *اوستا، نامه‌ی میثوی آیین زرتشت* نام داده بودم، برای چاپخش به "انتشارات مروارید" سپردم. فروشگاه این ناشر در ساختمانی رو به روی دانشگاه تهران جای داشت که یک زرتشتی مالک آن بود. او که از دست داشتن "مروارید" در کار *نشر اوستا* آگاهی یافته بود، خیر به سران دینی زرتشتی برده بود و آنان که مایل نبودند کاری درباره‌ی دین زرتشتی به وسیله‌ی کسی جز خودشان صورت پذیرد و حتا استاد **پورداود** را به گونه‌ای رقیب خویش می‌شمردند و کار دانشگاهی و علمی او را نمی‌پذیرفتند، زرتشتی مالک را برانگیختند که با "مروارید" در آویزد و مانع نشر این کتاب شود. اما ناشر که مایل به کوتاه آمدن نبود و به جدّ، تصمیم به نشر آن کتاب داشت، پیشنهاد دیداری با استاد **پورداود** را مطرح کرد و قرار شد که کسی از سوی "مروارید" همراه با زرتشتی مالک و من به دیدار استاد برویم تا او در این کار داورى کند و به اختلاف پایان بخشد.

برای این دیدار از استاد اجازه گرفتم و در عصر روزی از تابستان 1342 من و **مجید روشنگر** - یکی از شریکان مروارید - و زرتشتی مالک به خانه‌ی استاد رفتیم و این بار نه در کتابخانه، بلکه در حیاط و در میان باغچه‌های آب‌پاشی شده بر صندلی‌های دور یک میز فلزی گرد نشستیم و موضوع اختلاف زرتشتیان با ناشر را پیش کشیدیم. استاد که از اخلاص سران زرتشتیان در کار نشر *گزینه‌ی اوستا*، سخت ناخشنود و دل‌آزرده بود، پس از توضیحی سربسته و کلی در مورد تاریخچه‌ی پژوهشهای آزاد و دانشگاهی اوستاشناسی در ایران و شرحی کوتاه در مورد

چند ایراد پرت و بی‌ربط به نکته‌هایی در متن که زرتشتی‌ی مالک بازگوینده‌ی آنها بود، بزرگوارانه و فروتنانه و بی‌هیچ اشاره‌ای به کار بزرگ خود، رو به وی کرد و با لحنی که اندکی تندى گرفته بود، اما به هیچ روی از ادب معاشرت دور نمی‌نمود، گفت:

"بروید به آنها (مقصودش سران دینی زرتشتیان بود) بگویید: خودتان که تا کنون هیچ کار شایسته‌ای نکرده‌اید؛ حالا هم که یک جوان جز دین (غیر زرتشتی) گامی برداشته است و می‌خواهد خدمتی به شناخت دین شما بکند، سنگ بر سر راهش می‌اندازید! تا کی می‌خواهید این گونه رفتار کنید؟"

زرتشتی‌ی مالک که در حد بحث و پاسخ‌گویی به استاد نبود، آن پیام را شنید تا به سران دینی‌اش برساند. دیدار ما با استاد در شامگاه آن روز پایان یافت و پیام‌گیران زرتشتی هم بازپس نشستند و کوتاه آمدند و کار تولید کتاب پی گرفته شد و نخستین بار در سال 1343 نشریافت و تا سال 1366 - که نگارنده از ناشر خواستار دست کشیدن از بازچاپ آن گردید - به چاپ ششم رسید.

* * *

واپسین دیدار من با استاد، در روز سوم آبان ماه 1347 (24 روز پیش از روز خاموشی او) بود. دوست انگلیسی‌ی من **دیوید بلو** - که در مدرسه‌ی پژوهشهای آسیایی - آفریقایی دانشگاه لندن فارسی خوانده بود و نخستین گامهایش را در راه ایران‌شناسی برمی‌داشت - در تهران بود و میل داشت که دیداری با **پورداود** داشته باشد. زنگ زدم و او را به استاد شناساندم و اجازه خواستم که همراه با وی به حضور استاد برویم. استاد با مهر همیشگی‌اش پذیرفت و رفتیم. او با لطف و میهمان‌نوازی تالاب ایوان به پذیره‌ی ما آمد و سپس به کتابخانه رفتیم و نشستیم و پس از آشنایی‌ی استاد و **دیوید** با یکدیگر، از هر دری سخن به میان آمد. خاطره‌های استاد از سفرهایش به انگلستان زنده شد و به‌ویژه از سفری در سال 1914 میلادی یاد کرد و یادمانده‌هایی از لندن در آن زمان بیان داشت که برای **دیوید** بسیار دلپذیر و شورانگیز بود. **دیوید** نیز از پژوهشهای استاد - که با آنها آشنایی داشت - یاد کرد و پرسشهایی را در پیش نهاد که مایه‌ی خشنودی استاد شد و با دقت تمام بدانها پاسخ گفت.

در آن روز، دو چیز دلم را فروریخت و با حس ششم دریافتم که دیگر استادم را نخواهم دید. یکی آن که به جای دهانه‌ی باز سوی شمالی اتاق که پیشتر به اتاق ناهارخوری راه داشت، قفسه‌های پر از کتاب و یک تختخواب در پای آنها گذاشته شده بود. چیزی که تازه و غیر عادی بود و دریافتم که استاد با این آرایش تازه‌ی کتابخانه، بر آن شده است تا شبها در کنار کتابها، این یاران و همدمان همیشگی‌اش، به خواب رود که تصویری دلهره‌آور از جدایی و بدرود را در خاطر نقش زد! اما ناگزیر دلشوره‌ام را پنهان نگاه داشتم و به روی خود نیاوردم. نکته‌ی دیگر این بود که استاد در آخرین دقیقه‌های دیدارمان، ناگهان از جای برخاست و به سراغ یکی از قفسه‌های کتاب رفت. شیشه را به کنار زد و کتابی را برداشت و مرا به نزد خود خواند. از جای برخاستم و به کنارش رفتم. کتاب را به دستم داد و گفت:

"از شما می‌خواهم که این کتاب را به فارسی برگردانید و منتشر کنید. می‌دانم کاری وقت گیر است؛ اما ارزش دارد."

کتاب را گرفتم. سپاسگزاری کردم و قول دادم که سفارش استاد را به جان و دل و با افتخار انجام خواهم داد.

کتاب در دست، سر جایم نشستم. خاموش بودم؛ اما در اندرونم غوغایی بود. این کار غیر عادی و وصیت‌گونه‌ی استاد، کابوس جدایی را بر ذهنم چیره‌تر کرد. چه می‌دانستم که درست بیست و چهار روز پس از آن، خبر اندوه‌بار خاموشی شب‌هنگام استاد در همان اتاق و همان تختخواب برابر قفسه‌های کتاب را از دور، در اصفهان دریافت خواهم کرد.

کتابی که استاد با آن سفارش واپسین به من داد

PROF. JACKSON MEMORIAL VOLUME, Papers on Iranian Subjects,
Written By SEVERAL SCHOLARS in honouour of the late Prof. A. V. Williams Jackson

نام داشت و از سوی "انجمن خاورشناسی ک. ر. کاما" در بمبئی منتشر شده بود. خواندن آن را از شامگاه همان روز، آغازیدم و سپس برای برگرداندن آن به فارسی عزم جزم‌کردم. کاری کارستان بود و برای من به منزله‌ی نخستین آزمون جدی‌ام در این راستا، آسان پیش نمی‌رفت. اما آن را از دست فرونهادم و همه‌ی پیچ و تابهای ترجمه‌ی متنی چنین تخصصی را برتافتم تا سالها بعد به پایان رسید و با عنوان *ایران شناخت، یادنامه‌ی استاد آ. و. ویلیامز جکسن، بیست گفتار پژوهشی ایران‌شناختی آماده‌ی چاپش شد*. ولی با دریغ فراوان، در کار چاپ و نشر آن، با بن‌بست پدید آورده از سوی یک "ناشر" و درنگی بیش از یک دهه، رو به رو شدم. کتاب در حبس انبار آن "ناشر" خاک خورد و چشم من در انتظار نشرش سفید شد. سپس همین کار ناپسندیده را "ناشر" دیگری که بیهوده بدو امید بسته بودم، تکرار کرد و او نیز چند سالی مرا در سراب نشر، تشنه‌کام گذاشت تا آن که سرانجام، سه سال پیش، ناشری راستین و پیمان‌شناس، با خوش‌رویی و بزرگواری، کار چاپش این اثر گرانمایه را عهده‌دار شد و با همه‌ی تنگناهای گریبان‌گیر صنعت نشر، به پیش برد و کتاب، سرانجام سی و هفت سال پس از روزی که استاد آن را به من سپرد، در زمستان 1384 در نشر آگه انتشار یافت! اکنون با همه تلخ‌کامی‌های گذشته، خشنودم که - هر چند با دیرکردی چنین دراز - توانسته‌ام سفارش استاد را به سرانجامی سزاوار برسانم.

در آغاز دهه‌ی پنجاه، به درخواست سازمان کتابهای جیبی و مؤسسه‌ی انتشارات فرانکلین، گزینه‌ی دیگری از *گاهان زرتشت* و بخشهای *اوستای نو* از گزارش استاد برای نشر در مجموعه‌ای به نام *سخن پارسی* - که بیشتر جوانان را در دیدگاه داشت - آماده کردم و به ناشر سپردم. کتاب با پسندیده‌ترین شکل شدنی در آن زمان، به چاپ رسید و آماده‌ی شیرازه‌بندی و جلد شدن و نشر بود که توفان سربرکشید و قمر در عقرب شد و کار بر زمین ماند. در سال 1358 که برای پی‌گیری کار نشر آن، به دست اندرکاران نورسیده روی آوردم، چندی امروز و فردا و وقت‌گذرانی کردند و مرا سردواندند و سرانجام روزی یکی‌شان در تماسی تلفنی، به من گفت که دیگر کار آن کتاب را پی‌نگیرم! به همین سادگی! حاصل چندین سال کار، باد هوا شد! سماجت و پی‌گیری بعدی من نشان داد که آن اثر منتشر شده است؛ اما به صورت جعبه برای حمل آجیل و شیرینی! (یک نمونه از شکل استحالہ نیافته‌اش، یعنی نمونه‌ی چاپی آن را در وقتی که هنوز کتاب بود، برای ثبت در تاریخ افتخارهای فرهنگی، نگاه داشته‌ام!)

در سال 1364 برای گرامی‌داشت یکصدمین سال زادروز استاد، گزارش متن کامل *گاهان زرتشت* و همه‌ی بخشهای برجامانده از *اوستای پسین* را بر بنیاد آموخته‌هایم از استاد و نیز

پژوهشها و آموخته‌های بعدی‌ام، همراه با یاداشتهای روشنگرانه‌ی گسترده و پیوستها و فهرستهای چندگانه آماده‌ی چاپ و نشر کردم و به ناشر *اوستا، نامه‌ی مینوی، آیین زرتشت* سپردم که باز هم با در بسته رو به رو شد و هفت سال آزار به درازا کشید تا لای در را بگشایند و "اجازه بفرمایند!" کتاب، با عنوان *اوستا، کهن‌ترین سرودها و متنهای ایرانی* در سال 1370 در دو جلد منتشر شد و خوشبختانه با پذیره‌ی گسترده‌ی هم‌میهنان و دوستان‌ان فرهنگ کهن ایران رو به رو گردید و تا سال 1384 به چاپ نهم رسید.

* * *

در باره‌ی ارزشهای والای پژوهشهای استاد پورداود، سخنها گفته شده است و هر اندازه هم که باز گفته شود، زیاده‌گویی و ستایش بی‌جا نیست. من نیز به سهم اندک خود و در پایگاه شاگرد کوچک دبستان فرهنگ او، هم پیش از این و هم در این گفتار، سخنانی بر قلم آورده‌ام تا وامی را که به آن فرهیخته مرد و ایرانی‌ی آزاده و نمونه دارم - دست کم، یک از هزاران - ادا کرده باشم.

"گویند: مگو سعدی چندین سخن از عشقش! می‌گویم و بعد از من، گویند به دورانها!"

اما گذشته از سویه‌های پژوهشی و دانشی‌ی کار استاد، ویژگی‌های منشی و کنشی‌ی وی در برخورد و رفتار با دیگران، خواه در حضور، خواه در غیاب، سخت آزاده‌وار و ستایش‌انگیز و چشم‌گیر بود. هیچ‌گاه از کسی به دشمنی و کین‌توزی یاد نمی‌کرد و اگر هم با دیدگاه و برداشت کسی همداستان نبود، انتقاد خود را نه با تند و تیزی، بلکه با گونه‌ای طنز ظریف و پوشیده - که برای شاگردان و دوستانش شناخته و آشنا بود - و بی‌نام بردن از او بیان می‌داشت. برای نمونه، درباره‌ی کسانی که در ایران‌ستایی، کار را به زیاده‌گویی و رویکردی پرستش‌گونه کشانده بودند و ریشه و بنیاد همه‌ی واژگان زبان عربی را در زبانهای ایرانی می‌جستند و برای مثال، واژه‌ی "ام" را قلب شده یا وارونه‌ی "ما" (ساخت کوتاه "مادر") می‌شمردند، می‌گفت:

"آخر یکی نیست بپرسد که این عرب مادر مرده، پیش از این که تنه‌اش به تنه‌ی ایرانی بخورد، برای مادری که در دامانش پرورده شده بوده، نامی نداشت؟!"

حتا زمانی که یکی از سخن‌گویان مشهور مجلس‌های عامه‌پسند، با واژگانی تند و دشنام‌آلود و به نام، از استاد یاد کرده و او را متهم به آوازه‌گری برای کیش زرتشتی در میان جوانان و دانشجویان نموده و گروهی را به ضد وی برانگیخته بود تا بلکه بتوانند درسهای استاد در دانشگاه را به تعطیل بکشانند، بی‌آن که نامی از شخص آن دشنام‌گو بر زبان آورد، تنها به این بسنده می‌کرد که عنوان صنفی‌ی او را همراه با صفت "هرزه" یادآور شود.

استاد، گاه در میانه‌ی سخن و به مناسبتی که پیش می‌آمد، یادمانده‌هایی از دیده‌ها و شنیده‌ها و آزمونها و برخوردهای گذشته‌ی خود را باز می‌گفت که همه، به‌ویژه هنگامی که چاشنی‌ی طنز داشت، دلپذیر و شنیدنی بود. از آن میان، دو سه مورد را که به یادمانده است، نمونه‌وار در این جا بازمی‌آورم:

یک در سال 1313 خورشیدی (1934 میلادی) کنگره و جشن هزاره‌ی فردوسی با شرکت شمار زیادی از دانشوران ایرانی و ایران‌شناسان یا فرهیختگانی از سرزمین‌های دیگر در تهران

و توس برگزار گردید. از جمله فراخوانندگان جزایرانی به آن آیین، یکی هم رابیند رانات تاگور، شاعر نامدار بنگالی بود. استاد - چنان که پیشتر در همین گفتار اشاره رفت - با وی پیشینه‌ی آشنایی و دوستی داشت و در تهران نیز برای دیدارهای شخصی‌ی او، همراه و راهنما و ترجمانش بود. به گفته‌ی پورداود، روزی تاگور ابراز علاقه کرده بود که با کسی از عالمان دینی ایران دیداری داشته باشد و پرس و جوهایی در مورد دیدگاههای او بکند. برای این کار، آیت الله شریعت سنگلجی، روحانی مشهور آن زمان در نظر گرفته شده بود و استاد همراه با شاعر میهمان، به دیدارش رفته بودند.

در ضمن سخن گفتن آن دو، شریعت پرسیده بود:

"به نظر حضرت عالی، کدام یک از هفتاد و دو ملت، آمرزیده و رستگار می‌شوند؟"

تاگور پاسخ داده بود:

"من شاعرم، عاشقم؛ از دیدگاه من همه رستگار خواهند شد."

اما شریعت دست برنداشته و باز پرسیده بود که:

"مع ذلک، بفرمایید که کدام یک رستگارتر خواهند بود."

استاد می‌گفت:

"من دیگر حیران مانده بودم که این تکرار اصرار آمیز پرسش شریعت و این مع ذلک او را چگونه برای تاگور ترجمه کنم!"

دو در همان زمان، باز تاگور گفته بود که مایل است به یکی از نشستهای ادبی تهران برود و با شاعران و نویسندگان آشنا شود. قرار بر این گذاشته بودند که شبی شاعر میهمان را به یکی از انجمن‌های ادبی تهران ببرند و چنین کرده بودند. به گفته‌ی استاد، عضوهای انجمن، خود را برای پذیره‌ی شاعر بنگالی آماده کرده بودند و هنگام ورود میهمان، یکی از آنان برای خوشامدگویی به پیشباز وی رفته و سروده‌ای از خود را بر خوانده بود:

"خوش و خوب آمدی رابیند رانات نظیرت نیست در مازندرانات ..."

سه وقتی، از استاد خواسته شده بود که در دانشکده‌ی حقوق، درسی را با عنوان "حقوق در ایران باستان" بر عهده بگیرد. استاد می‌گفت:

"این درس را پذیرفتم. در نشست‌های درس شمار نه چندان زیادی دانشجوی حاضر می‌شدند و من هم کارم را می‌کردم تا روز آزمون رسید. به تالاری که برای این کار تعیین شده بود، رفتم و با شگفتی دیدم که گروهی با چندین برابر شمار آنان که در نشستهای درس حاضر می‌شدند، بر صندلی‌ها نشسته و منتظر آزمونند. به سراغ یکی‌شان که هرگز ندیده بودم رفتم و گفتم: آقا، من شما را ندیده‌ام و به جا نمی‌آورم. سر برآورد و گفت: اختیار دارید استاد؛ من ارادت غایبانه دارم!"

پورداود، نشست‌های درسش را یک مجلس خطابه و سخنوری خشک با ردیف کردن زنجیره‌ای از واژگان و عبارتهای ناشناخته و شگفتی‌انگیز برای افسون کردن ذهن دانشجو نمی‌انگاشت؛ بلکه آنها را کانون مهر پدر و فرزندان و حلقه‌ی آنسی خانواده‌گونه می‌شمرد و با چنان آرامش و گرمی و طنین و شکوهی سخن می‌گفت که ذهن و ضمیر دانشجو – هر اندازه هم که تُهی بود – با نهاد وی همسو می‌شد و به‌گونه‌ای این‌همانی می‌رسید و نیازی به پرسش نمی‌یافت. گویی استاد، پرسشهای دانشجویان را ناشنیده درمی‌یافت و با فرآیند گفتار خویش درمی‌آمیخت. زیاده‌گویی نیست اگر بگوییم که شیوه‌ی درس دادن او یگانه و تافته‌ی جدا بافته بود، گمان نمی‌برم که هیچ‌یک از حاضر‌بودگان در نشست‌های درسی او، سخن مرا از سر شیفتگی و ارادت بشمارد. استاد در برخورد با دانشجویانش، همه را پدران و مشفقانه به یک چشم می‌دید؛ اما در همان حال، نسبت به دختران دانشجو، مهر و رویکردی ویژه داشت و از این که دختران میهنش توانسته‌اند تا فراز جای دانش و پژوهش پر بکشند و همدوش با برادرانشان در آینده‌سازی میهن انباز گردند، به‌راستی احساس شور و غرور می‌کرد و گل از گلش می‌شکفت و هیچ‌گاه چنین نگرشی را پنهان نمی‌داشت. در هنگام روی‌آوری به متن‌های باستانی نیز، آگاهانه بر شایستگی‌های زنان نامدار در گستره‌های گوناگون زندگی و فرهنگ تأکید می‌ورزید. گویی دانسته، می‌خواست به دختران امروز گوشزد کند که آنان میراث‌داران چنان فرهنگ شکوهمندی هستند که باید آن را نیک بشناسند و ارج بگذارند و رهروان همان راه فرخنده باشند. برای نمونه، پایگاه والای زنان در کنار مردان را از دیدگاه زرتشت گاهان‌سرای با چه مایه از سرافرازی به وصف درمی‌آورد و می‌ستود تا شنوندگانش بدانند که این بحث برابری حق‌های زنان و مردان برای ایرانیان، امروزینه نیست و هزاره‌ها پیشینه و پشتوانه دارد.

هنگامی که از زنان شکوهمند **شاهنامه** سخن به میان می‌کشید، دیگر یکپارچه فرّ و فروغ حماسه می‌شد. رزم دلاورانه‌ی **گردآفرید** با **سهراب** را که به وصف در می‌آورد، در هنگام رسیدن به فراز جای روایت، دیگر این صدای **ابراهیم پورداود** نبود که شنیده می‌شد؛ بلکه بانگ خداوندگار حماسه، **ابوالقاسم فردوسی** بود که از فراسوی سده‌ها به گوش می‌رسید:

... بدانست سهراب کو دخترست
 سر و موی او از در افسرست
 شگفت آمدش؛ گفت: از ایران سپاه
 چنین دختر آید به آوردگاه
 سواران جنگی به روز نبرد
 همانا به ابر اندر آرد گرد
 زنان‌شان چنین‌اند ایرانیان
 چه‌گونه‌ند گردان به گرز گران؟

پورداود در نام‌گذاری کتابهایش نیز همین رویکرد آدم‌نشانه و مهرآمیز و یکسان به دختران و پسران را داشت. او دفتر شعرهایش را به نام تنها فرزندش، **پوران‌دخت‌نامه** نامید و دو مجموعه‌ی بسیار ارزشمند از گفتارهایش را به نام‌های **نبیرگانش**، با عنوان‌های **هُرمز‌نامه** و **آناهیتا‌نشر داد**.

بر من ببخشایید اگر پیرانه‌سر در یادکرد از استادم - از شما چه پنهان - به شور آمده‌ام و شیفته-
وار سخن می‌گویم تا شاید آن سالها و حالها را - دست کم در کارگاه خیال - بر پرده‌ی جان
بازآفرینم و نقش زخم و دمی در آن پردیس آرامش بخش، بیاسایم.

"من چه گویم یک رگم هشیار نیست وصف آن یاری که او را یار نیست؟"

از من مخواهید که بیش از این سخنی بگویم:

"حرف و گفت و صوت را برهم زخم تا که بی‌این هرسه با (او) دم زخم!"

دنباله‌ی سخن را از دیگر همسفرانم، کاروانیان، کاروان، شکوهمند، فرهنگ، کهن، ایرانی به
کاروان‌سالاری آن یگانه‌ی روزگار، بخواهید که در میهن و گوشه و کنار جهان پراکنده‌اند و
سینه‌های پر سخن از آن سخنور، نغزگفتار و جانهای گرم از تابش آن آتشکده‌ی مهر و دانش و
فرهنگ دارند. از **صدرالدین الهی** در کالیفرنیا و **منیر طه** در ونکوور و بسیاری دیگر در کران
تا کران. گیتی بپرسید تا شما را نیز در شور و غرور خویش انباز گردانند و آنگاه دریابید که:
"نه من بر آن گل، (دانش) غزل سرایم و بس که عندلیب (وی) از هر طرف
هزارانند."

* * *

گرامی بداریم نام و یاد و دستاورد گر انمایه‌ی استاد **ابراهیم پورداود**، **نیک اندیش**، **نیک گفتار** و
نیک کردار، بنیادگذار دانش‌گهان‌شناسی و اوستاپژوهی‌ی نوین در ایران را به هنگام یکصد و
بیست و یکمین سالروز زادن فرخنده‌اش، هرچه باشکوه‌تر باد نام و یاد او! رهرو، پویا و پایدار.
راه آزادگی و ایران‌دوستی‌ی او باشیم و دیگران را نیز به این راه زرین و خجسته فراخوانیم.
ایدون باد! ایدون تر باد!